

از هفت تانه ونیم

۱

« هفت تمام »

درست ساعت هفت بود که آقای ص.ص.م. هوس قتل کرد . این فکر ناگهانی ابتدا او را داغ کرد. دستهایش را بی اراده بهم مالید و گرمای مطبوعی تمام بدنش را پر کرد. لبخندی بر لبانش نشست و بعد ، همانطور ، با خیالات خوشی خیره شد به گوشه اتاق. آنوقت یکمرتبه احساس وجد کرد . حس کرد که ضربان قلبش تندتر شده و شوری ، همچون شور جوانی و بهار در روحش ریشه دوانده . با وجود اینکه - در عین بیحوصلگی نسبت به این موضوع - با خود اندیشید که چطور این فکر یکمرتبه بمغزش زده و قبل از آن اصلاً بخاطرش خطور نکرده ، مع هذا نتوانست دلیلی بیابد و بناچار ، وبی اعتنا ، دنباله اش رارها کرد .

آنوقت نشست روی صندلی و در يك سلسله تفکرات شیرین فرو رفت . موضوع بنظرش جدی آمد. فکر کرد که این یکی از آنان معدود کارهای بدرد بخوری است که ممکن است در زندگیش بکند. تصمیم گرفت که کار را با دقت کامل و با نهایت ظرافت انجام بدهد . آنوقت يك سلسله خاطرات و اخبار جنایی را که در روزنامه ها خوانده ، یا شنیده و دیده بود ، بیاد آورد .

« غروب بود . بخانه میآمد . از کوچه ای میگذشت که ناگهان صدای فریادهای وحشتزده ای از خانه ای بلند شد . در يك خانه باز شد و زنی باموهای آشفته و لباس خانه فریاد زنان به کوچه پرید. مردی بهمان وضع پشت سرش - و کاردی بلند در دست داشت . لباسش درهم و برهم بود. رگهای گردنش بیرون زده بود و کف بر لب داشت . زن ، همچنان که فریاد میزد ، با چشمهای از حقه درآمده به این سو و آن سو نگریست و راه فراری جست . بمدسوی او دوید. مرد پشت سرش بود (با کاردش که در هوا برق میزد). چند قدم مانده بود زن به آقای ص.ص.م. برسد که پایش پیچ خورد و با سر خورد زمین. سرش را بلند کرد و نگاه التماس آمیزش بطرف آقای ص.ص.م. بود که کارد مرد تادسته در پشتش فرو رفت. »

تمام این ماجرا (که در آن هنگام هم بیش از شش ثانیه طول نکشیده بود) در

يك آن درمنز آقای ص.ص.م. برق زد. بعد که بادقت بیشتری حادثه را مورد نظر قرار داد ، پیش از هر چیز کارد خون آلود که تادسته در پشت زن ، در میان دنده هایش فرو رفته بود ، با خونی که لباسش را بصورت يك دایره ناقص سرخ کرده بود ، بیادش آمد . سپس کارد بلند که در آخرین اشعه آفتاب غروب درخشش داشت ، سپس مرد که بادهان کف آلود از حیاط بیرون جست-مثل قبلمی که وارونه نشانش بدهند .

حادثه دیگر را در روزنامه خوانده بود. مردی دریکی از دهات شمال شرقی کشور که حال عصبی درستی نداشت ، گمان کرده بود که زنش باو خیانت میکند . نیمه شب از خواب برخاسته رفته بود به طویله . اره ای را که آنجا بود برداشته و برگشته بود به اتاق و سرزن را گوش تا گوش اره کرده بود! آقای ص.ص.م. عکس اینمرد را در روزنامه دیده بود. یکی از آن کلامهای لبه دار را بر سر گذاشته بود و با چشمهای مات به دور بین نگاه میکرد . گونه های استخوانی داشت و ورزیده بنظر میآمد . آقای ص.ص.م. وقتیکه منظره اره کردن سر زن بوسیله شوهر را در نظر مجسم میکرد ، حالتی در خویش مییافت که نمیتوانست آنرا وصف کند . البته تنفر نبود . فقط يك جور کنجکاو و یا درهمین حدود ...

ماجرای سوم را دوست و همکارش آقای ملك برایش تعریف کرده بود . (آقای ص.ص.م. فکر میکرد که این آقای ملك سادومازوخیست حساسی است). شوهر که راننده کامیون بوده و پول حسابی در میآورده و قاجاق هم میکرد ، شب که به خانه میآید و در را باز میکند و بالا میرود و چراغ را روشن میکند ، زنش را می بیند که در بغل یکی از رفقایش لخت لخت افتاده . هر دو در يك وضع شنیع بخواب رفته بودند. (وقتیکه آقای ملك این قسمت را با ذکر جزئیات تعریف میکرد ، چشمانش بنحو غریبی برق میزد) شوهر معطل نمیشود . یکی از آن سلاح های کمری قاجاق را که همیشه با خود داشته ، میکشد و تمام گلوله هایش را خالی میکند به آنها! و زن و مرد و تخت خواب را میدوزد بهم . آقای ملك یکی از عکسهایی را که در موقع رسیدگی به جریان قتل بوسیله عکاس مخصوص برداشته شده بود ، به آقای ص.ص.م. نشان داده بود (آقای ملك با «خیلی ها» دوست بود) این عکس (که زن و مرد سوراخ شده را بر روی هم در تخت خواب نشان میداد) بطور عجیبی در ذهن آقای ص.ص.م. مانده بود. مخصوصاً زانهای سپید و خوشتراش زن .

خاطرات دیگری هم ازمنز آقای ص.ص.م. گذشت. زنی که با کمک برادرش شوهرش را قطعه قطعه کرده و در چاه متروکی در بیابان انداخته بود . پیرمردی که دخترش را که از راه بدر رفته بود ، با کارد سر بریده بود . جوانی که پسر بچه ها را میبرد به خرابه های اطراف شهر و پس از تجاوز میکشتشان . و بسیاری خاطرات دیگر ، همه بسرعت از جلوی چشم گذشت .

آقای ص.ص.م. تصمیم گرفت که ذهنش را بیهوده به این سو و آنسو متوجه نکند و فکر کار خودش باشد . اولین موضوع این بود که چه کسی را بکشد؟ و موضوع دوم اینکه با چه چیزی؟ آقای ص.ص.م. تصمیم گرفت اول درباره موضوع دوم فکر کند ، یعنی برای قتل چه وسیله ای بکار برد .

« هفت و ده دقیقه »

تصویر کاردی که در اشمه زرد رنگ غروب برق میزد : اره ! هفت تیری که باشلیک هر گلوله دست را میلر زاند ؛ زهر و طناب در ذهن آقای ص.ص.م. نقش بست . میبایست انتخاب کند . یکبار با خود اندیشید که هر کسی در وضعیت خاصی است که با یکی از این وسایل جور در میآید و از حالانمی توان پیش بینی کرد ، و بهتر است که اول فرد مورد نظر را معلوم کند و بعد وسیله ای را که مناسب اوست انتخاب کند . ولی بعد منصرف شد و تصمیم گرفت که اول سلاخی را انتخاب کند که مورد علاقه اش است و بعد برگردد و کسی را پیدا کند که بتواند بوسیله آن آلت از بین ببرد .

زهر را اول از همه گذاشت کنار ، چونکه از حیل و دورویی بدش میآمد . نمیخواست که پنهانی در غذای کسی زهر بریزد . میخواست مستقیماً با قربانی اش روبرو شود . به تصویر اره هم لیخنه زد . مگر میتواندست یک اره بزرگ چوب بری را در دست بگیرد و توی خیابان ها راه بیا فند ؟ وقتی که خودش را در نظر مجسم کرد که دسته اره بلندی را بجای دسته کیف سیاه و بزرگش در دست گرفته و با همان وقار و سنگینی همیشه دارد در خیابان قدم میزند ، از خودش خوشش آمد . با وجود این ، این فکر امکان پذیر نبود . در یک لحظه مردم دورش جمع میشدند و ... اوه زیر پالتویش هم نمیتوانست اره را مخفی بکند ؛ و اصولاً کار کردن با آن زحمت داشت . آقای ص.ص.م. بادلخوری از اره صرف نظر کرد . زهر وراره . میماند طناب و کارد و هفت تیر . وقتی که داشت درباره این سه فکر میکرد سلاح آتشی را سرد و بی لطف و سریع یافت . « همه اش یک دقیقه طول نمیکشد ، آنهم با آن صدای گوشخراش که تمام شهر را خبر میکند » . آقای ص.ص.م. هفت تیر را هم کنار گذاشت ، هر چند که چون زود کار را تمام میکرد نمیتوانست از آن دل بکند . بعدماند طناب و کارد . دلا بلی بفکرش میرسید که بواسطه آنها کارد را ترجیح میداد ، ولی وسوسه اینکه طنابی را از پشت سر بگردن کسی بیاندازد و بکشد تا صورتش سیاه شود ، دلش را میلر زاند . اصل مطلب در آن بود که « کار » با طناب زیاد و شاید هم در دسر بیار میآورد . اما کارد ، با حرکت سر میش میتوانست هر گونه مقاومتی را سلب کند .

آقای ص.ص.م. یکدفعه احساس سرما کرد . از صندلی برخاست و مشاهده کرد که بخاری خاموش است . شرابی که در حین غذا بارقفا خورده بود ، و افکارش درباره قتل ، آنقدر او را گرم نگه داشته بود که سرمای هوا را احساس نکرده بود . بخاری را روشن کرد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق .

« هفت و پانزده دقیقه »

بالاخره بعد از همه فکرها ، آقای ص.ص.م. نتوانست . بین کارد و طناب یکی را انتخاب کند . ناچار هر دو را با هم برداشت . البته این جزو نقشه نبود ، ولی چاره دیگری هم

نمود. آقای ص.ص.م. تمام اتاق‌ها را بهم ریخته بود تا کارد و طنابی را که دلخواش هست بیابد، و آخر سر چیزی نزدیک به آنچه میخواست یافت. طناب، يك طناب ابریشمی بسیار محکم بود بطول یکمتر و نیم که آقای ص.ص.م. بیاد نمی‌آورد آنرا برای چه کاری خریده است؛ کاردی هم که پیدا کرده بود، يك کارد قدیمی بود که کم کم رو به زنگ زدن میرفت. روی دسته فلزی اش کنده کاری‌هایی داشت که اوجیزی از آن‌ها سردر نمی‌آورد. ظریف و نازک و طول تیغه‌اش پانزده سانتیمتر بود. طناب را در میان خرت و پرت‌های انبار یافته و کارد را از آشپزخانه برداشته بود.

دیگری آقای ص.ص.م. حوصله فکر کردن در خود نمیدید. وقت را، وقت عمل میدانست. طناب را گذاشت روی میز کارش و کوشید که کارد را تمیز کند. تیغه‌اش را با ملایمت و صبر بسیار به پشت يك بشقاب چینی کشید تا برق انداخت، و با کمی نفت، زنگ زدگی روی دسته‌اش را زدود. و قتی که آنرا در کنار طناب روی میز کارش می‌گذاشت، از کار خودش راضی بود. نفس عمیقی کشید و لبخند زد. رفت در گنجی را گشود و یکدست از بهترین لباس‌های را انتخاب کرد؛ کت و شلوار سرمه‌ای که بسیار مورد علاقه‌اش بود؛ يك پیراهن سپید که هنوز نپوشیده بود؛ و يك کراوات خوش رنگ و زیبا. کفش‌هایش را بادیست خود واکس زد (کاری که بسیار کم در عمرش کرده بود) سپس بخود پرداخت. ریشش را که صبح زده بود، دوباره با ماشین تراشید (سابقه نداشت که شب هنگام چنین کاری بکند). موهایش را شانه زد و دست‌هایش را شست. گویی نیرویی ناشناس بر او مسلط شده بود و تمام این کارها تحت فرمان آن بود. دیگر آقای ص.ص.م. اصلاً فکر نمیکرد. تمام کارهایش را، مثل اینکه از پیشش برایش آماده کرده باشند، انجام داد. ایستاد وسط اتاق و به اطرافش نگاه کرد تا ببیند کار دیگری هم هست یا نه. کاری نبود. لباس‌هایش را پوشید. کفش‌هایش را بپا کرد. کراواتش را مرتب کرد. پالتویش را هم برداشت. رفت جلوی آینه و برای بار دوم به شانه کردن موهایش پرداخت. برگشت جلوی میز کارش. طناب و کارد آنجا بود. لبخند زد. طناب را در جیب راست و کارد را در جیب بغل کتش گذاشت. يك لحظه مردد ماند که آیا برخلاف تصمیمش تپانچه را هم همراه ببرد یا نه. ممکن بود که اگر در وضعیت وخیمی قرار بگیرد، بدردتش بخورد. سعی کرد زود تصمیم بگیرد، اما نتوانست. همانطور مانده بود وسط اتاق و نمیدانست چه کار کند. لب‌پایینش بدون اراده، نشانه استهزام پیش آمده و پیشانی‌اش چین افتاده بود. بالاخره دل بدربار زد، شانه بالا انداخت و رفت بطرف در. منصرف شده بود. ولی به جلوی در که رسید، دوباره تردید به سراغش آمد. يك وضع وخیم، دوباره لب‌پایینش را بی‌اراده پیش کشاند. و يك وضع وخیم. از خودش لعنت گرفت.

و با تمام قدرتی که داشت میدوید. پاهایش سست شده بود و عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود. نفس نفس میزد و با چشملهای مضطرب به اطراف نگاه میکرد. راهش سربالایی بود و عده‌ای زیاد تعقیبش میکردند. هیچکدام نمیدویدند. همه لباس سیاه پرزرق و برق پوشیده بودند و قدم‌های بلند بر میداشتند. بجای دست، به بدن هر کدام دو داس وصل بود که برق میزد. هر چه میدوید نمیتوانست از دست آنها خلاص شود. سفکها از زیر پایش در میرفتند.

سیاهی دلهره آور آنها را حس میکرد . پایش به يك سنگ بزرگ خورد و با سر معلق شد . قلبش بشدت میزد . دهانش را باز کرد تا فریاد بزند ، اما هیچ صدایی از آن بیرون نیامد . دستهایش آنقدر ناتوان و سنگین بود که نمیتوانست آنها را بلند کند . بمدد اس بلندی را دید که فرود میآمد برویش ...»

همانگونه که در تردید بود ، این خواب را یکباره بخاطر آورد . نمیدانست چرا و بچه علت . بخاری را خاموش کرد و خارج شد . در را پشت سرش بست و قدم در خیابان گذاشت .

۴

« هفت و سی دقیقه »

نسیم سردی میوزید و بگونه های آقای ص.ص.م. میخورد . خیابان تقریباً خلوت بود . تگ و توکی آدم میآمد و رد میشد . چند لحظه مردد بود که از کجا شروع کند . ولی دیگر نخواست در این باره فکر کند . سوار اتومبیلش شد . هوای درون اتومبیل سرد بود . چراغهای مرتب و پشت سر هم ، در دوسوی خیابان ، صف کشیده بودند و در آخر بهم می پیوستند . اتومبیل را به سمت راست خیابان کشاند و از سرعتش کاست . به پیاده رو نگاه کرد ، ناخود آگاه میخواست که شکارش را در آنجا بجوید .

۵

« هفت و سی و پنج دقیقه »

همچنانکه متناوباً به پیاده رو و جلوی رویش در خیابان نگاه میکرد ، سیگاری آتش زد و منتظر ماند . آدمها همچنان تگ و توکی بیش نبودند .

۶

« هفت و چهل دقیقه »

آقای ص.ص.م. فکر کرده که باید يك راه حل اساسی پیدا کند . از نگاه کردن به پیاده رو چیزی حاصل نمیشد . حرکت کرد . هوای داخل اتومبیل گرم میشد . کاسبهای کنار خیابان بساطشان را جمع میکردند . بای آقای ص.ص.م. بروی ترمز فشرده شد : کاسبها . اتومبیل خاموش شد . سیگار نزدیک بود از گوشه لب آقای ص.ص.م. بیفتد . کاسبها ! ...

۷

« هفت و چهل و يك دقیقه و سی ثانیه »

آقای ص.ص.م. اتومبیلش را زیر تابلوی « توقف مطلقاً ممنوع » پارک کرد و از آن خارج شد . در را بست و رفت به پیاده رو . بفاصله های کم و زیاد چراغهای زنبوری میسوخت .

اولین بساطی که آقای ص.ص.م. جلویش ایستاد بساط سیگارفروشی بود. در اینجا همه افراد طبقه سه بودند (وجه آسان و آرام می‌میرند این مردم). جمعی‌ای بود بطول تقریبی ۹۰ در ۱۴۰ سانتی متر و رویش سیگار، چوب سیگار، «For Protection From Disease»، خود کار، بیسکویت و غیره. نگاه آقای ص.ص.م. پس از گردش مختصری بر روی بساط، متوجه صاحب آن شد. مردی بود چهل، چهل و پنج ساله با چشم‌های بی‌حال و سرطاس. بنظر می‌آمد که اگر دست به او بخورد از روی چارپایه‌اش می‌افتد بزمین و اعضاء بدنش از هم وامبرود. آقای ص.ص.م. حالت اشمئزازی در خودش حس کرد. کشتن همچو کسی! مثل اینکه تکه سنگی را خرد کرده یا راه‌ای را به تنه درختی کشیده باشد. مردك چرت می‌زد و حواسش به او نبود. آقای ص.ص.م. دور شد.

نفر بعدی را در صد، صد و پنجاه قدم پایین‌تر پیدا کرد. آجیل فروشی بود که پشت بساطش در کنار پیاده‌رو نشسته و تکیه‌اش را داده بود بدیوار. با ریش کم و چهره استخوانی و لاغر. نور چراغ زنبوری مستقیماً می‌تابید بچهره‌اش، و گاه گاهی دهانش می‌جنبید. آقای ص.ص.م. بدون اینکه علنی بیاید، از او گذشت. شاید اگر سعی می‌کرد دلیلی نمی‌یافت و در ضمن فکر می‌کرد که حوصله این کار را هم ندارد. هوا سردتر میشد. چند قدم پایین‌تر ایستاد و به اطراف نگاه کرد. درهای مغازه‌ها کم‌کم بسته میشد و تعداد چراغ‌های روشن هم کم میگشت. از دور بساطی که چندان روشن دیده نمیشد، در زیر نور چراغ برق‌خیابان بچشمش خورد. دوباره براه افتاد. نوری که از چراغ خیابان می‌تابید، ردیف کتاهای بساط را روشن میکرد. صاحب آنها خم شده بود و داشت ردیف ردیف جمع‌شان میکرد. او که ایستاد، برگشت نگاهی گذرا به او انداخت و دوباره مشغول کارش شد. يك صندوق چرخ‌دار در کنارش بود که کتاهایی را که از روی تخت چوبی بنددار جمع می‌کرد، با نظم و ترتیب در آن می‌چید. در کنار صندوق چراغ زنبوری‌اش خاموش بر روی اسفالت بود. آقای ص.ص.م. تصویری را که مغزش از صاحب بساط یکی دو لحظه پیش در خود ضبط کرده بود، پس‌داد. پس‌ری بود. شاید هنوز «سبز خاش» هم ندیده بود. آقای ص.ص.م. دل بدریا زد و انتخاب کرد.

«آقای ملك می‌گفت همانجا چند دقیقه بایستد تا او برگردد» و در حین حرف زدن با او، لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب داشت. آقای ص.ص.م. که چیزی سر در نیاورده بود، کنار خیابان ایستاد. آقای ملك زیر نگاه او براه افتاد. کمی پایین‌تر يك مغازه كوچك تریكو فروشی دیده میشد. خیابان عریض و دراز، خلوت بود. خورشید با بی‌حالی نور می‌تاباند. درختها در دوسوی خیابان صف کشیده بودند، مثل اینکه خیابان را محاصره کرده‌اند. پیاده رو خلوت بود. جوانکی ایستاده بود کنار در مغازه. بنظر آقای ص.ص.م. بیست سالش هم نبود، قد متوسط، کمی هم چاق. پیش از آنکه آقای ملك کنارش برسد او را ندیده بود. باهم دست دادند و شروع کردند به حرف زدن. «بایست تا برگردم»، لبخند آقای ملك هنگام گفتن این جمله پیاد آقای ص.ص.م. افتاد و تعجب کرد. یعنی چه؟ در این موقع

آنهارا دید که هردو برگشتند و به او نگاه کردند. بعد که حرفشان تمام شد، آقای ملک برگشت. گرم و مهربان دست بزیر بازوی آقای ص.ص.م. انداخت تا باهم بروند. آقای ص.ص.م. نگاهش به جوان افتاد و دید که به او نگاه میکند و لبخند میزند. آخر سر هم برایش دستی تکان داد. آنگاه باز هم دید که به او لبخند میزند. درختها مثل پرتاووس بینهایت بزرگی خم میشدند. آقای ص.ص.م. حالت استفراغ درخویش احساس کرد.

بی اراده این ماجرا را بیاد آورده بود. شاید علت این یادآوری، شباهت این پسرک با آن یکی بود. و یا خیابان ساکت و خلوت. پسرک یکبار دیگر به او که بیحرکت ایستاده بود نگاه کرد، بعد کمرش را راست کرد و ایستاد: «فرمایشی بود؟» آقای ص.ص.م. سری تکان داد و راه افتاد. تاریکی دقیقه به دقیقه حیطه قدرتش را افزایش میداد. چراغهای نئون، و چراغهای زنبوری پیوسته کم میشدند.



« هفت و چهل و هشت دقیقه »

آقای ملک؟ بد نیست! راستی وقتیکه بفهمد باید کشته شود چکار میکند؟ با نا باوری و لبخند به او نگاه میکند؟ میرود و برایش یک گیلان مشروب میریزد؟ پیشنهاد میکند که سوار اتومبیلش شوند و شکاری بکنند تا آرام شود؟ میترسد و رنگش میبرد؟ قهقهه میزند و میگوید: «راستی؟»

«آقای ص.ص.م. در منزل آقای ملک، کنار بخاری دیواری روی صندلی نشسته است و مطالعه میکند. در بخاری آتش زبانه میکشد و آقای ملک، در حالیکه دستهایش از پشت بسته است، به پایه تخت خراب بزرگش که به پهلوی افتاده حلق آویز شده است. چهره اش سیاه شده، زبانش بیرون افتاده و چشمهایش از حلقه درآمده، آخرین خروخروهایش را میکند.»

«آقای ملک میرود تا از قفسه کتاب، کتابی بردارد. آقای ص.ص.م. هم بدنالش میرود. آقای ملک کتاب را بر میدارد و رویش را بر میگردداند. حیرت میکند. رنگش میبرد و کتاب از دستش میافتد روی زمین. آقای ص.ص.م. کنار دبرهنه و تیز را که در دست دارد با تمام نیرو در قفسه سینه آقای ملک فرو میکند و کنار میرود تا لباسش خونی نشود. آقای ملک بدون کوچکترین حرفی، با چشمهای حیرت زده، به او نگاه میکند. خون از سینه اش میجوشد و پیراهن سفیدش را رنگین میکند. با هردو دست سینه اش را میگیرد و با صدای بلندی سقوط میکند. آقای ص.ص.م. دور میشود تا گیلانی مشروب برای خود بریزد.»

همچنانکه اتومبیل آهسته آهسته از کنار خیابان جلو میرفت، این صحنه ها در مغزش آفریده شدند. ولی او جدی نگرفتشان، چرا که ممکن بود یکروز دلش برای آقای ملک تنگ شود.

دیگر نمیدانست چه باید بکند. فکر کرد که دوباره از اتومبیلش پیاده شود، پیاده-روها را نگاه بکند. اما همچنان اتومبیلش را میراند. بدو وقتی را انتخاب کرده بود. زمانیکه خانه‌ها پرو خیابان‌ها خالی میشوند. درباره مجالس شب نشینی و اماکنی که شبها باز هستند (کافه‌ها، مطب دکترها، بیمارستان‌ها، فاحشه خانه‌ها و غیره) فکر کرد. حالتی تازه درخویش احساس می‌کرد. بنظرش می‌آمد که عرضه این کار را ندارد و فقط برای بوجود آوردن يك هیجان موقت و فریب خود اینکار را کرده است. سردش شد. در کنار خیابان‌های شبحی ایستاده و منتظر تا کسی بود. آقای ص.ص.م. از دور يك بالا پوش بلند را تشخیص داد. يك زن ؟

نه، يك شیخ. يك ملا. وقتی آقای ص.ص.م. این ۱۰ فهمید که دیر شده و اتومبیل را نگه داشته بود.

«من منتظر تا کسی هستم.»

«تا کسی کم گیر می‌آید. من می‌رسونم تون.»

«ممنونم. مزاحم نمیشم؟»

«بفرمایید.... خواهش میکنم.»

در اتومبیل باز شد و مرد، با هوا بدرون آمد. این شیخ - ملا چه فکر میکرد؟ آیا فکر ده بکر دوا هم یکی از آنهایی است که چون دیندار خوبی نیستند، سعی میکنند که با کمک به «افراد محترم» خودشان را تسلی دهند ؟

«مزاحم شدم.» لبخند زد.

«این چه حرفیه؟ آقای ص.ص.م. سخت درمانده بود که چه بگوید.

«اصلاً تا کسی گیر نمی‌آید.»

«بله.»

.....

«بله.»

.....

«بله.»

دیگر فکر آدم‌کشی آن نشئه اولیه را به آقای ص.ص.م. نمی‌بخشید، چونکه خود را شکست خورده میدید. بیهدفی از پاهایش شروع کرده بود به بالا آمدن. بالاخره به سرش میرسید. «بله» هادریان کلمات دیگر، همراه با حرکت اتومبیل که در خیابانها بیچپ و راست می‌پیچید، گم میشد.

«بله» از دهان آقای ص.ص.م. افتاد. ابرهای تیره‌ای که مغز او را پر کرده بود، با باد شدیدی که ناگهان برخاست بکنار رفت. لبخند زد و رو کرد به آن مرد که مرتب برایش حرف می‌زد. آقای ص.ص.م. درست حرفش را نمی‌فهمید، فقط سایه‌ای از گفته‌ها نرم

نرم به گوش می‌نشست. مرد تغییر را احساس کرد، مثل اینکه با چشمانش می‌رسید، «فرمایشی داشتید؟» قتل. طناب یا کارد؟ آقای ص.ص.م. اینک جلوی رویش را نگاه میکرد، تصویر صورت عمامه به سر مرد را در نور چراغهای اتومبیلش که به اسفالت کف خیابان می‌افتاد، میدید. فکر میکرد که به این سرچه چیزی بیشتر برانده است: طناب یا کارد؟ می‌دید از عمامه خودش هم يك طناب دار خوب ممکن بود بدست بیاید. مقاوم و محکم. از این فکر که بعضی مردم آلت قتل خویش را همیشه با خود همراه می‌برند خنده‌اش گرفت. مرد هم خندید. با هم خندیدند. دوباره به سر فکر اولش برگشت. طناب یا کارد؟ ناگهان عصبانی شد. بهیچوجه نمیتوانست مابین ایندو یکی را انتخاب کند. وقتیکه درباره طناب داشت فکر میکرد، کارد تیز شده و باریک، از میان تاریکی غلیظ، مثل اینکه ده‌ها نورافکن روشنش کرده باشد، بیرون می‌آمد و به او نزدیک میشد. نزدیک، نزدیک، و نزدیک تاج‌لوی چشمهایش. و وقتیکه داشت درباره کارد فکر میکرد، طناب ابریشمین - آنهم بهمان طریق - گره خورده و بشکل طناب داری که آماده فشردن يك گلو است، جای کارد را اشغال میکرد.

«اگر ننگه دارید خیلی ممنون میشم.»

آه، پس این صدای وزوزی که داشت آقای ص.ص.م. را معذب میکرد، این بود.

«البته. البته.»

مرد پیاده شد. در را بست و خم شد جلوی شیشه.

«خیلی خیلی از لطفتون ممنونم.»

و باشک و تردید اضافه کرد.

«نمیدونم... اجازه میدید...»

«خواهش میکنم آقا، این چه حرفیه.»

آقای ص.ص.م. موضوع را بسیار عادی پذیرفت. با پیاده شدن ملا یا شیخ، تمام اشکال طناب و کارد هم از مغز او دور شد. خیابانها بنظرش بیگانه می‌آمد. احساس ناراحتی کرد، و تنهایی. دوباره راهش را ادامه داد. بخودش میگفت که میداند هیچکس را نخواهد کشت. میداند که لیاقتش را ندارد. این خیابان گردی‌ها هم برای این است که بخودش بگوید: «من تلاشم را کردم، اما نشد.» شب سنگین‌تر میشد و سکوت هم آدم‌ها هم کمتر شده بودند. سرمایه‌مهرافزاری میکرد. يك کرسی یا يك بخاری. در خیابان درختها بودند و چراغها.

«هشت و پانزده دقیقه»

اتاق زیاد محقری نبود، ولی چندانهم جلب نظر نمیکرد. در بالا، در دیگری بود که از میان لنگه‌های نیم‌بازش، اتاق بالایی بچشم می‌خورد. تقریباً بشکل همین اتاق. باضافه

يك تختخواب كه قسمتی از آن بچشم میخورد ، يك بخاری خیلی كوچك ، و بر كف اتاق يك فرش . آقای ص.ص.م. دست در جیب پالتو ایستاده بود کنار در . ساعت دیواری آرام و بیخیال کار میکرد . زنی پشت پنجره بسته ای ایستاده ، پرده را کنار زده بود و در حالیکه سیگارش را به پنجره خاموش میکرد ، ساکت به خیابان نگاه میکرد .

«چه عزیز؟»

کارد یا طناب؟ زن به او نگاه میکرد . اتاق گرم بود ..

«بیا..»

زن به او لبخند زد و راه افتاد به طرف آن اتاق . قدی متوسط ، پاهایی لاغر و اندامی لغزان داشت . موهای سیاهش ساده و بی آرایش ریخته بود بر روی شانه هایش .

۱۰

«هشت و شانزده دقیقه و سی ثانیه»

آقای ص.ص.م. میدانست که هیچگاه همچو کاری نخواهد کرد ، ولی با وجود این سخت در فکر بود که کارد و طنابش را چگونه به آن اتاق ببرد که زن نبیند . حالی که داشت برای خودش هم غریب بود . مثل اینکه از جایی دستور میرسید و او اجراء میکرد و هیچگونه اراده ای هم نداشت . مثل يك سمنامبولیست . مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد . مثل آدمکهای ماشینی . نوک کارد را گرفت و آنرا از یقه اش سرازیر کرد پایین .

«او هو..»

مانده بود طناب . هر چه فکر کرد به عقلش نرسید که چکارش بکند . چونکه لخت بود ، سرما اذیتش میکرد . داشت ناراحت میشد . همینطور طناب در دست جلوی گنجه مانده بود . به سینه اش نگاه کرد که ببیند آیا کارد بچشم میخورد ؟

«به درك!»

طناب را گذاشت در جیب پالتویش . از آن اتاق صداهایی بگوشش رسید . زن میآمد سراغ او . در را باز کرد و داخل اتاق شد . زن بحالت نیم خیز در تختخواب بود . داشت بلند میشد . بایک پیراهن نازك که بنحوی شهوت انگیز خطوط بدنش را نمایش میداد . به او لبخند زد .

«چه خبر بود؟»

«هیچی . داشتم میآمدم .»

«همین؟»

لبخند زد . بالبهای نازك که روزی كم رنگ بخود داشت و چشمانی که آقای ص.ص.م. بدون دقت نمیتوانست رنگشان را تشخیص دهد . خودش را رها کرد روی تختخواب و سرش

افتاد روی بالاش. باحرکتی خفیف بالا وپایین رفت. روانداز نیمی از بدنش را پوشانده بود. سپس خودش را کنار کشید و برای آقای ص.ص.م. جا باز کرد. تیغه لخت کارد به سینه آقای ص.ص.م. خورد و او از سردیش به خود لرزید.

«چیزی تو نه؟»

«او، نه.»

آقای ص.ص.م. نشت بر لبه تخت خواب. به زن که نگاهش میکرد نگاه کرد.

«اسمت چیه؟»

«سوسن.»

کلید ضبط صوت را زده بودند! برای يك لحظه - فقط يك لحظه - آثار بیحصولگی در صورت زن پیدا شد. آقای ص.ص.م. دست زن را گرفت و گرمای آنرا به خود منتقل کرد. سپید و بلند و ظریف.

«چه اتاق گرمی.»

زن دستش را فشار داد. از اتاق اولی شیکتر، تمیزتر و گرم تر بود. آقای ص.ص.م. فکر کرد که اگر نخواهد به او «عزیزم! چه بدن ظریفی! چه چشمهایی! چه...» (چند کلمه رکیک) بگوید، دیگر چه چیزی برای گفت و گو میماند. زن، دست او را که حایل بدنش کرده بود، کشید. میلها، بخاری و دیوارها درهم شدند و آقای ص.ص.م. سرش را کنار سر زن روی بالاش دید. زن گفت:

«چراغ روشنه؟»

۱۱

«هشت و پنجاه دقیقه»

آقای ص.ص.م. همانطور که پشت دل مواظب اطراف و جلو بود، سیکاری آتش زد و دودش را باولع بدرون ریه هایش فرستاد. (هی. چرا به این زودی، مگه شبو نمیمونی؟) زن کمی گیج بود و حوصله سرو کله زدن با آقای ص.ص.م. را نداشت و از اینکه در میان خواب و بیداری، یکدفعه بیدار شده بود، دماغ بود.

بدون اینکه خبر داشته باشد، اتومبیلش تند میرفت. ساختمانهای دوسوی خیابان که در تاریکی غوطه میخوردند، بسرعت از اطراف میگریختند و در میان سیاهی محو میشدند. اسفالت سیاه زیر نور چراغها، هجوم میآورد به صورت آقای ص.ص.م.

شیخ تازه پیاده شده بود و آقای ص.ص.م. بیهدف اتومبیل را در خیابانها میکشاند. از دور شبخی بنظرش رسید که از کنار ردیف اتومبیلها آهسته آهسته پیش میرفت. نور چراغ

اتومبیل که به بدنش افتاد برگشت و به اتومبیل نگاه کرد .

(آقای ص.ص.م. هنوز هم عطر آن زن را در میان دود سیگارش در اتومبیل احساس میکرد . به صندلی کنار دستش نگاه کرد که کمی پیش ، او بر روی آن نشسته بود . بیش از چند دقیقه نتوانسته بود آن هماغوشی را تحمل کند و زود خودش را از آنجا انداخته بود بیرون . زنک حتماً با خیالی راحت از دستمالی دم بدم یکمرد تافردا میخواهید . لبخند زد و در خود احساس راحتی کرد . از او هیچ خاطره بدی در ذهنش نبود . بدن محکم و توپر . پستانهایی که هنوز سفت بود . نفسهای گرمش که به صورتش میخورد . آن حرکات سریع و تپش قلب . بعد آسودگی .)

فرقی که در انشای فکر کردن بطور ناخود آگاه در مغز آقای ص.ص.م. بین این خیابان و خیابانهای دیگر پیدا شده بود ، حالا به چشمش میخورد . خانه ها با فاصله های دور ساخته شده بودند و در دور دستها ، نور چراغهایی ناشناخته به چشم میخورد . آقای ص.ص.م. اتومبیل را نگه داشت و به اطرافش نگاه کرد تا ببیند کجاست . در جلوش زمین وسیع و متروکی بود . از میان ساختمانهایی که این سو و آنسو بودند ، تادور دستهارا میشد دید . چیزی ، مانند ماه جلوی چشم او را می گرفت . بادست به شیشه کنار دستش کشید و برف پاک کن ها را بکار انداخت . افتاده بود در جاده خاکی . در را باز کرد و خارج شده .

هوا ابری بود . سرما کمتر شده و باران دانه دانه میبارید . در گوشه غربی آسمان که ابرها کمتر و قطعه قطعه بودند ، گاهی نور مقطع ستاره ای فضا را می شکافت . آقای ص.ص.م. نفس عمیقی کشید و چند قدم به این طرف و آن طرف رفت . یکدفعه متوجه صدایی شد که همچون زمزمه ای مینمود . دور و آرام . در زیر نور چراغهای اتومبیلش بطرف جلو راه افتاد . سایه اش دراز و بی شکل ، جلوش راه میرفت . سنگها از زیر پایش میپریدند . پنجره های عمارات همه خاموش بودند . سکوت فضا را اشغال کرده بود . از مسافتهای دور ، صداهای گنگی نزدیک میشد و در هوا محو میگردد . آقای ص.ص.م. کم کم از حدود نور چراغهای اتومبیل خارج میشد . روی پل که رسید ، ایستاد . در زیر پل آب سیاه و بدبو میگذشت . آقای ص.ص.م. نگاهش را به جانب اتومبیلش که کوچکتر از اندازه عادی در مسافتی دورتر ، مؤدبانه و با چراغهای روشن ایستاده بود ، دوخت . حوصله نداشت که دوباره تا آنجا برود و سوارش شود و بیاوردش اینجا . بادست به اتومبیل اشاره کرد که بیاید و نشست روی کناره پل که از باران خیس شده بود . پل خراب و نیم شکسته بود و احتیاج فراوانی به تعمیر داشت . آقای ص.ص.م. به اطراف نگاه کرد و از سکوت لذت برد . رود کوچک زیر پایش ، آرام و بی اعتنا میگذشت . بوی تعفنش که با نسیم مختصر همراه بود ، به دماغ آقای ص.ص.م. میخورد . دیگر ستاره های مغرب هم رو در کشیده بودند . آقای ص.ص.م. دستش را در جیب پالتویش کرد و طناب ابریشمین را لمس

نمود. باران تندتر میشد. نشانه اشتیاق! سنگها دوروبر محلی که آقای ص.ص.م. نشسته بود حلقه زده بودند. نشانه اشتیاق! ابرها نمبرفتند. نشانه اشتیاق! ساختمانهای تاریک و گم در غباری سرد، سرپیش آورده بودند و چشم به آقای ص.ص.م. داشتند. اتومبیل به چند قدمی آقای ص.ص.م. رسیده بود که او بادست علامت توقف داد. نورچراغهای اتومبیل قوی تر و شدیدتر بود.

(«عزیزم دستتو از روسینه ام بردار. دردم میگیره.»)

آقای ص.ص.م. اخم کرد و سرطناب را حلقه کرد.

(آقای ملک گفت: «چطور؟» و لبخند زد.)

ازسینه یکی از ساختمانها صدای سرفه خشکی برخاست. سر دیگر طناب را گره زد به لبه پل. مثل جلادی که بهمحکوم زیردستش نگاه میکند، به اتومبیل نگاه کرد. لبخند زد. باران تندتر میشد، دانه های باران به سروصورت و گردن آقای ص.ص.م. میخورد. حالا میبایست که طناب را به گردن اتومبیل بیاندازد. نشانه اشتیاق همه جا را پر کرده بود. آقای ص.ص.م. خیره شد به اتومبیل که آنقدر ناراحت بود.

۱۲

« نه و بیست و نه دقیقه و سی ثانیه »

آقای ص.ص.م. نزدیک بود که گریه اش بگیرد. دیگر به اتومبیل نگاه نکرد. حلقه طناب را به گردن خود انداخت و خویشتن را درسیاهی بی پایان رها کرد. ظلمت از هر طرف به او فشار آورد. باران دورتا دور گردش را خیس میکرد. ازاینکه برای اولین بار در عمرش پاهایش بر روی زمین نبود و برخاک فشرده نمیشد، احساس لذت میکرد. به بالهای پروازش لبخند زد.

۱۳

« نه و سی دقیقه »

عباس نعلبندیان